

## من مأمور انگلیس در ایران بودم

یادمانده‌های عبدالله گله‌داری و نقش وی به عنوان

رابط میان دولتهای ایران و انگلیس

در مطبوعات منتشره در خارج از کشور، گاه مقالاتی درباره رجال و رخدادهای تاریخی درج می‌شود که مفاد آن مفید فایده محققان داخل کشورمان می‌باشد. سعی دست‌اندرکاران فصلنامه بر این است تا گزیده‌ای از این قبیل مقالات را به منظور آگاهی علاقه‌مندان حوزه مطالعات تاریخ معاصر تقدیم دارند. بدون تردید نقل گزیده این گونه مقالات به منزله پذیرش تأیید مندرجات، مواضع و خط‌مشی این طیف از نشریات و یا نویسندگان آن با گرایشهای مختلف فکری و سیاسی نبوده و صرفاً به منظور کسب آگاهیهای تاریخی فزونی و انتقال آن به پژوهندگان داخل میهنمان صورت می‌پذیرد.

آنچه در زیر از نگاه تیزبین خوانندگان می‌گذرد گفت‌وگویی است که با عبدالله گله‌داری، نماینده پیشین مجلس شورای ملی به عمل آمده است و در فصلنامه ره‌آورد، شماره ۳۱، پاییز ۱۳۷۱ درج شده است. در این گفت‌وگو، گوشه‌ای از زندگی‌نامه عبدالله گله‌داری و نقش او به عنوان «رابط» میان دولتهای ایران و انگلیس آمده است. اظهارات گله‌داری که در محیط خارج از کشور و فارغ از هرگونه دغدغهای در گفت‌وگو با نشریه ره‌آورد که از سوی رجال و محافل دوستدار سلطنت پهلوی منتشر می‌شود و در آن زوایای تاریکی از سرسپردگی یکی از رجال سیاسی کشور به استعمار آشکارا بیان شده است، گواه صادقی بر وابستگی این گونه «رجال» به قدرتهای بیگانه است.

گله‌داری که به تاریخ ۱۲۹۳ متولد شد در روز یکشنبه ۱۸ آبان ماه ۱۳۷۶ در سن هشتاد و سه سالگی در بیمارستان لوس آنجلس مرد. از وی سه فرزند به نامهای مهشید، مگی و علی باقی مانده‌اند.

ما از خاندان گله‌داری هستیم و اهل گله‌دار که بخشی از بلوکی است در فارس و این منطقه جزء ابواب جمعی قشقاییهاست. ایل قشقایی که از قدیم الایام، بیلاق و قشلاق می‌کردند، زمستانها را در آنجا می‌گذرانند.

حدود ۱۳۰ سال پیش، جمعی از خاندان گله‌داری، به بندر لنگه رفتند و در آنجا ماندند و عده‌ای هم به بندرعباس کوچ کردند. جد من، شیخ عبدالله گله‌داری که اهل عرفان بود و جزو طریقه قادری، در بند عباس مستقر شد. آنها که به بندر لنگه رفتند، بعداً به دویی و عربستان مهاجرت کردند و با شیوخ شارجه نسبت سببی پیدا کردند و زبان اولشان بجای فارسی، عربی شد. اولاد آنها در دویی ثروت فراوان دارند. ابراهیم حاج حسن گله‌داری که پسردانی پدرم می‌شد، تاجر بزرگی بود در بندرلنگه که در دویی هم شعبه داشت. پیش از استقلال امارات متحده عربی شیوخ این هفت شیخ‌نشین، از طرف انگلیسیها، مقرری ماهانه می‌گرفتند که حداقل هزار روپیه و حداکثر چهارهزار روپیه در ماه بود. انگلیسیها از این شیوخ ماهانه می‌گرفتند که بدون اجازه و موافقت آنها، نفتشان را به شرکتهای غیر انگلیسی نفروشدند و حقوق و مقرری آنها را ابراهیم حاج حسن گله‌داری که پسردانی پدرم می‌شد، از طرف انگلیسیها می‌پرداخت، چون بسیار مورد اعتماد آنها بود.

سه تا از پسر عموها و نوه عموهای من در کنسولگری‌های انگلیس در بندرعباس و کرمان کار می‌کردند، منجمله محمدخان گله‌داری که تا سال ۱۳۲۱ شمسی در کرمان بود و وقتی رضاشاه، از طرف انگلیسیها به جزیره موریس تبعید شد و در سر راه کرمان توقیفی داشت، او که مترجم کلنل فالکنر کنسول انگلیس بود باتفاق دیگر بستگان، رضاشاه را تا بندر عباس بدرقه کرد و رضاپهلوی دستخط رضایتی به خط جم به محمدخان گله‌داری داد که این رضایتنامه در خانواده ما موجود است. بعداً محمدرضا پهلوی هم به دستور پدرش یک نشان لیاقت برای پسر عموی من فرستاد که آنها در خانواده ما هست.

من ۷۷ سال دارم و از این هفتاد و هفت سال، فقط ۲۲ سال آن را در ایران بوده‌ام و بقیه عمر ۵۵ ساله‌ام را در خارج از ایران گذرانده‌ام. تحصیلات من در هند بود، در بمبئی، بعد سالها در ممالک عربی ماندم و نیز در آلمان تجارتخانه دایر کردم و سپس به انگلیس رفتم و وقتی جنگ جهانی دوم شروع شد، آمدم به ایران. سالی که بازگشتم پیش از حمله آلمان به روسیه بود. وقتی آمدم تهران، عضو کلوب تهران شدم. این کلوب مال انگلیسیها بود. در آنجا اغلب با یکی از دوستانم به نام عماد کیا که بعداً کنسول ایران در نیویورک و چند کشور دیگر شد، معاشر بودم. کیا مرا با مستر «ترات» آشنا کرد که در آن سالها، بعد از سفیر بالاترین مقام را داشت و همین سرآغاز دوستی و رابطه من با مقامات انگلیس شد. ترات یک دیپلمات قدیمی انگلیسی بود که سالها در ایران خدمت کرده بود و فارسی را بسیار خوب و روان صحبت می‌کرد. وقتی فهمید شیخ عبدالله گله‌داری هستم و پسر عموی گله‌داری‌هایی که در کنسولگری‌های کرمان و بندرعباس کار می‌کنند، به من اعتماد کرد و مرا به دوستی پذیرفت. از آن تاریخ به بعد رفت و آمد من با مقامات

انگلیس شروع شد. در اولین فرصت مرا به سر ریدربولارد، سفیرکبیر انگلیس در ایران معرفی کرد. ریدربولارد یکی از استعمارگران متکبر انگلیسی بود و حقیقت این است که از شاهان ایرانی بدش می‌آمد.

این اشتباه محض است اگر تصور کنیم هرچه در ایران می‌گذشت زیر سر انگلیسیها بود، من که در آن سالها وکیل مجلس بودم و در گود سیاست ایران، برای انگلیسیها چنین قدرتی را قائل نبودم و نیستم. ولی در آن دوران مداخله انگلیسیها در امور ایران یک امر اجتناب‌ناپذیر بود. انگلیسیها و روسها مملکت را اشغال کرده بودند و بدیهی است که برای پیشبرد نظریات خود، تمام امکانات مملکت را در اختیار خود داشته باشند. انگلیسیها به شدت از روسها می‌ترسیدند و تمام وحشت آنها از این بود که مبدا منافع آنها در خلیج [فارس] و سراسر هند در خطر بیفتد. آنها ترس داشتند که مبدا عشایر ایران در اثر تحریک بلشویکها دست به اغتشاش بزنند که به خصوص از قشقاییها خیلی می‌ترسیدند.

بی‌تردید هیچ مأموری به جنوب نمی‌رفت تا انگلیسیها موافقت نمی‌کردند. مثالی بزنم. سرهنگ البرز پدروزن عمادکیا بود. کیا از ترات خواهش کرده بود که موافقت کند او در مقام رئیس شهربانی به اهواز برود، ترات درباره‌اش تحقیق کرده بود و به وزارت کشور اطلاع داد که سرهنگ البرز را به خوزستان بفرستند. اما سپهد امیراحمدی که وزیر کشور بود، زیر بار نمی‌رفت. کیا تلفنی به ترات اطلاع داد که سپهد از اعزام سرهنگ خودداری می‌کند. در آن موقع من در دفتر ترات بودم. ترات به انگلیسی، ناسزائی به سپهد گفت و بعد گوشی را برداشت و با خمسونت به وزیر کشور اظهار داشت: شما کار ما را معطل کرده‌اید. دلیلی دارد؟ من از پاسخ سپهد امیراحمدی بی‌خبرم، ولی این را می‌دانم که فردای آن روز سرهنگ البرز به طرف محل مأموریت خود حرکت کرد.

من در دوره چهاردهم مجلس، وکیل شدم. بین سالهای ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ عضو فراکسیون میهن بودم. رئیس فراکسیون ما دکتر طاهری‌یزدی بود و اعضای فراکسیون ۴۶ نفر بودند. ما به قول توده‌ایها، جزو مرتجعین بودیم و جزو اکثریت.

شهرت داشت که طاهری نوکر انگلیسیهاست ولی در همان حال ما با انگلیسیها بر سر مسائلی که مربوط به سرنوشت کشور بود، مجادله می‌کردیم. اشتباهات آنها را می‌گفتیم. خاطره‌ای را تعریف کنم. در دوره چهاردهم، اعتبارنامه رحیم‌زاده خوبی رد شد و از جمله کسانی که رأی مخالف دادند، اعضاء فراکسیون میهن بودند. عصر آن روز ترات به دیدن من آمد. موضوعی مربوط به بلوچستان بود که قرار داشتیم با هم مذاکره کنیم. دیدم اوقات ترات تلخ است. با صراحت تمام گفت: چرا اعتبارنامه رحیم‌زاده را رد

کرده‌اید؟ من به همین منظور به دیدن دکتر طاهری رفتم. او گفت رفقا نمی‌فهمند. کاری که ما کردیم به نفع آنها بود. من او را متقاعد خواهم کرد. بعداً از زبان دکتر طاهری شنیدم که گفته بود رحیم‌زاده خوبی البته یک سرمایه‌دار است اما آرداشس توده‌ای با پول او وکیل شده و ما نباید این گناه را بر او ببخشیم. ظاهراً ترات از این استدلال قانع شده و دیگر حرفی نزده بود. اجازه بدهید مطلب دیگری را بگویم که خیلی جالب است. یکبار ترات مطلبی را به من گفت که هنوز در گوشم است. گفت: ایرانیها خیلی باهوشند. به هرکاری دست بزنند نمره یک می‌شوند. در تجارت، در صناعت، در طبابت، اما در یک چیز خیلی احمقند و آن سیاست خارجی است. من از این حرف ناراحت شدم. گفتم شما می‌خواهید بگوئید که ما یک رجل سیاسی نداریم؟ گفت: چرا، چند نفری بودند و هستند مثل ذکاءالملک فروغی، مورخ‌الدوله سپهر، سید حسن تقی‌زاده، علی دشتی، ابوالحسن ابتهاج، سرلشکر حسن ارفع و همین باباشمل - یعنی مهندس گنجه‌ای - بقیه عموماً بی‌اطلاع هستند و چیزی از سیاست خارجی نمی‌دانند. با تعجب از او پرسیدم چرا قوام‌السلطنه را نگفتید؟ جواب داد: قوام سیاست می‌فهمد، ولی تفرعن و اعیان‌بازی او نمی‌گذارد که کارش را دقیقاً مثل یک سیاستمدار انجام دهد.

در دوران نخست‌وزیری قوام‌السلطنه ظاهراً مورخ‌الدوله سپهر، وزیر بازرگانی، به شاه گفته بود که پنهانی خبردار شده است که انگلیسیها قصد دارند اساس سلطنت را بهم بزنند و قوام را رئیس جمهوری ایران بکنند و این مطلب شاه را بسیار ناراحت و پریشان کرده بود. شاه از او پرسیده بود دلیلش چیست؟ به مورخ‌الدوله سپهر گفته بود ما به چه طریقی می‌توانیم از نیت آنها آگاه شویم سپهر پاسخ داده بود من کسی را می‌شناسم که می‌توانید به او اعتماد کنید. این شخص با مقامات انگلیسی، به خصوص سفیر، خیلی نزدیک است و هر چه بگوئیم عین آن را به سفیر خواهد گفت و جواب را عیناً به ما باز خواهد گرداند. شاه پرسیده بود این شخص چه کسی است؟ مورخ‌الدوله سپهر پاسخ داده بود عبدالله گله‌داری. فردای آن روز، [به] وسیله حسین فردوست آگاه شدم که باید ساعت یک بعد از نیمه شب، در معیت مورخ‌الدوله سپهر، به کاخ سعدآباد بروم. در آنجا، در ساعت مقرر، به حضور شاه رسیدیم. فرمودند آقای گله‌داری من مشتاقم شما بطور خصوصی با آقای سفیر، سر ریدربولارد صحبت کنید و از ایشان بپرسید سبب رنجش دولت انگلستان از من چیست و چه مسائلی باعث شده است که خیال دارند قوام را به جای من نشانند. این پیرمرد چه مزیتی بر من دارد؟ خواهش می‌کنم نظر مقامات انگلستان را از قول سفیر به من برسانید.

من فردای آن روز به سفارت انگلیس رفتم و پیام شاه را به سفیر رساندم. سفیر همه را شنید و در پاسخ گفت: «درست است که از شاه رنجیده‌ایم، ولی هرگز چنین تصمیمی

گرفته نشده که او برود و کس دیگری بجای او بیاید». به سفیر گفتم شاه مشتاق است بدانند که سبب رنجش شما چیست؟ جواب داد به چند دلیل: اول آنکه شاه مفتن است. می خواهد افراد را به جان هم بیندازد. هر مطلب خصوصی در مورد سیاست کشور با او در میان می گذاریم، بلافاصله از جانی درز می کند و حتی سفرای خارجی از آن آگاهند، در حالی که مصلحت ما و ایران چنین اقتضا می کرده که هیچ دولت دیگری حتی آمریکا، متحد ما هم از مذاکرات فیما بین آگاه نشود، دیگر اینکه به ما اطلاع دقیق می رسد که دربار شاهنشاهی به همه چیز شباهت دارد مگر دربار یک پادشاه. در کشورهای اروپا، مثل انگلیس و دیگر جاها، کسانی که با دربار رفت و آمد دارند، نخست وزیران و ارتشبدان و سیاستمداران بزرگانند، نه آدمهایی که سرشان به تنشان نمی ارزد. دیگر اینکه شاه ایران به هر رجل سیاسی که با ما پیمان دوستی نزدیک دارد بی اعتناست و حتی رفتارش تحقیر آمیز است. برای مثال شاه، صدراالاشراف را که از دوستان و هواخواهان قدیمی ماست، نمی پذیرد و یا اگر می پذیرد، چند ساعت او را در اتاق منتظر نگاه می دارد. مطلب دیگر اینکه شاه بسیار ذهن بین است و شیفته و بیقرار ستایش و تملق، هر کس شاه بشود هم به او تملق می گویند، زنده باد می گویند، نباید فریب این ستایشها را خورد. به او بگویند سفیر گفت سلطنتی که به شما رسیده است، از مغان بزرگی است، باید به یاد بیاورید که پدر شما «مهتر» بود، بهتر است شما بیشتر قدر این رهبری را بدانید و بر قلب مردم حکومت کنید.

در این موقع سفیر سکوت کرد و دیگر مطلبی نگفت و من اجازه مرخصی خواستم. به هنگام خروج از در ناگهان صدایم کرد و گفت: «راستی به شاه بگویند که دستور دهد شکارگاه آبعلی روزهای جمعه و یکشنبه برای ما باز باشد». سر را تکان دادم و این بار من در معیت فردوست به حضور شاه رسیدم و کلمه به کلمه آنچه را که سفیر گفته بود، باز گفتم. شاه پاسخ داد من هرگز تفتین نکرده ام و از این کار هم خوشم نمی آید و اگر مطلبی در جایی گفته شده، لابد صلاح مملکت چنین بوده. اما اینکه دربار محل آمد و شد افراد نایاب است، من خودم هم می دانم و از اعمال خواهران و برادرانم بسیار ناراضیم و اینکه پدرم روزی «مهتر» بوده این خود افتخار بزرگی است. و اما همین انگلیسیها بودند که روسها را به ایران آوردند و امروز مهمترین بخش خاک ما زیر پای سربازان روس لگدکوب می شود و کاری از دست ما ساخته نیست و معلوم نیست سرنوشت این مردم بیچاره به کجا خواهد انجامید و در مورد شکارگاه آبعلی هم دستور خواهم داد.

□ □ □

انگلیسیها همیشه از قوام بدشان می آمد به دلیل آنکه فکر می کردند قوام، با اینکه از

طبقه اشراف است، چپ‌گراست و با توده‌ایها مرتباً لاس می‌زند. در دوره چهاردهم مجلس، وقتی برای قوام از مجلس رای تمایل برای احراز مقام نخست‌وزیری گرفتند، تمام نمایندگان راست‌گرا، به توصیه سفیر انگلیس، به او رای مخالف دادند و قوام فقط با یک رأی اضافی موافق، نخست‌وزیر شد. در اواخر دوره چهاردهم، در آن دوران که من وکیل بودم، قوام‌السلطنه وسیله مورخ‌الدوله سپهر از من خواست تا به دیدار او بروم. نخست وزیر در این زمان، صدرالاشراف بود. قوام به من گفت: از شما می‌خواهم مستقیماً به دیدار آقای سر ریدر بولارد بروید و از او پرسید دلیل مخالفت شما با من چیست؟ و هرچه سفیر گفت دقیقاً برای من بازگو کنید. روز بعد در معیت مستر هالت با سفیر ملاقات کردم و پیام را رساندم. سفیر گفت: اول از آقای قوام پرسید که چرا توده‌ای‌ها اینهمه او را دوست می‌دارند و با او لاس می‌زنند. طبیعی است کسی که مورد علاقه و اعتماد مسکو است، مورد علاقه ما نیست، همین. و زمانی که می‌خواستیم از جای خود برخیزیم سفیر گفت به آقای قوام بگوئید: دوشان تپه، من پرسیدم دوشان تپه، یعنی چه؟ گفت فقط بگوئید دوشان تپه، او خودش می‌فهمد من چه می‌گویم.

پیام را به قوام رساندم و وقتی که موضوع دوشان تپه را گفتم، زیر چشمانش شروع به لرزیدن کرد و گفت: «عجیب است که هنوز سفیر این ماجرا را فراموش نکرده است»، وقتی پرسیدم موضوع چیست؟ پاسخ داد وقتی نخست وزیر بودم، روسها انبار اسلحه دوشان تپه را می‌خواستند، من فراموش کرده بودم که در اینگونه مواقع باید با انگلیسیها هم مشورت کرد و آنها را در جریان امر گذاشت. بدون اینکه سوء نیتی داشته باشم، به روسها چنین اجازه‌ای را دادم ولی انگلیسیها که مطلع شدند، سخت از من رنجیدند. موضوع دوشان تپه اینست و آقای سفیر خیال می‌کند من با روسها تباتی کرده بودم.

یک نمونه دیگر، مأموریت من و سیف‌پور (برادر حسین فاطمی) این بود که با هر طرحی که هدفش دادن امتیاز نفت شمال به روسها باشد، با تمام قدرت مبارزه کنیم و ضمناً سفارت انگلیس را هم در جریان امر بگذاریم. کافتارادزه به ایران آمده بود و از ایران امتیاز می‌خواست تا قشون روس را از ایران خارج کند. دکتر مصدق در مجلس اعلام کرد تا زمانی که قشون اجنبی در خاک ایران حضور دارد، دادن هر نوع امتیاز به خارجی ممنوع است. نمایندگان توده‌ای که در مجلس بودند و عده آنها هم زیاد بود به تلاش افتادند. من و سیف‌پور داوطلب شدیم که امضاء جمع کنیم. مصدق به من گفت: گله‌داری تو تا حال برای حزب ملی و شخص من کاری نکرده‌ای، سینه سپر کن و برو امضاها را جمع کن. آن روز من و سیف‌پور، به راستی دوندگی کردیم. کار ما سنگین بود و همه در مجلس ماندند. غذا را از لقانطه آوردند. آخر شب خوشبختانه موفقیت با ما بود و

پیشنهاد مصدق برخلاف انتظار روسها تصویب شد و کافتارادزه با شکست به مسکو بازگشت.

□ □ □

در فراکسیون میهن ما دونفر بودیم که هم انگلیسی خوب می‌دانستیم و هم مورد اعتماد سفارت و مقامات انگلیسی بودیم، من و دکتر نصرالله سیف‌پور فاطمی که او هم یک وکیل بود و عضو فراکسیون. انگلیسیها تلاششان این بود که در مجلس نفوذ داشته باشد و هرکاری را که به خیر و صلاح آنهاست از طریق مجلس شورا انجام دهند. در این میان، ما واسطه مستقیم بودیم، یعنی من و سیف‌پور.

یک نمونه‌اش اینکه یک روز معاون بخش بازرگانی سفارت انگلیس به من تلفن کرد و گفت من پیغام مهمی از طرف سر ریدربولارد، سفیر انگلیس دارم و باید فوری شما را بینم. پرسیدم کجا؟ گفت صلاح نیست شما به دفتر من در سفارت بیایید، بهتر است من به خانه شما بیایم. گفتم چه موقع می‌آید؟ گفت نیم ساعت دیگر. من فوری به خانه رفتم. درست سرساعت آمد. نشست و کاغذی از جیبش درآورد و گفت این لایحه‌ای است که دولت می‌خواهد به مجلس بیاورد و اگر این لایحه تصویب شود، روزگار همه سرمایه‌داران و صاحبان صنایع در ایران سیاه می‌شود. به او گفتم چه مطلبی در این لایحه است که اینطور آقای سفیر را پریشان کرده؟ گفت در کشورهای کمونیستی هم این همه حق به کارگران داده نشده، یک ماه در سال مرخصی، بیش از یک ماه مرخصی استعلاجی، حق اعتصاب بیش از چهارنفر، حق سهم در سود و چه و چه. به او گفتم چرا اصرار دارید مجلس در این کار دخالت کند. شما خودتان با شاه و رئیس دولت تماس بگیرید و هر اصلاحی می‌خواهید در آن بکنید و بعد اگر ضرورت افتاد به مجلس فرستاده شود. گفت آقای سفیر نمی‌خواهند این کار منحصراً در اختیار دولت باشد. برای اینکه روسها اعمال قدرت می‌کنند و لایحه را به همین صورت به تصویب می‌رسانند. گفتم فرض کنیم که این لایحه را به مجلس آوردند، توقع شما این است که ما لایحه را برگردانیم. گفت خیر! شما مطابق آنچه ماصلاح می‌دانیم لایحه را اصلاح کنید. مثلاً حق اعتصاب دست کم برای پنجاه نفر قائل بشوید. مرخصی استعلاجی را دو هفته کنید، مرخصی بدون حقوق دو هفته باشد و اینگونه اصلاحات. دوره چهاردهم، مجلس شورا چندین نماینده توده‌ای قوی داشت: دکتر کشاورز، کامبخش، رادمنش، آرداشس، ایرج اسکندری، شهاب فردوس و در این جمع نمایندگان که همه فعال بودند، دکتر فریدون کشاورز از همه با عرضه‌تر بود. من با آقای نمازی، رئیس کمیسیون بازرگانی صحبت کردم. گفت با حیدرعلی امامی صحبت کن و مطلب را بگو تا خود اعضاء کمیسیون

داوطلب اصلاح لایحه شوند. من هم همین کار را کردم و لایحه به همان صورت که سفارت خواسته بود، دیگر در ایران هیچکس صاحب کارخانه نبود.

سفارت انگلیس چهارکاندیدا داشت که می‌خواست هر چهار نفر به مجلس بروند، من و سیف‌پور فاطمی و امیرجنگ بختیاری و سردار مجلل که قرار بود او هم وکیل شود و نشد. مستر ترات به من قول صریح داده بود که من از بندرعباس وکیل خواهم شد، ولو آنکه دکتر مصباح‌زاده، کاندیدای دیگر، حامیانی مثل شاه و رئیس دولت داشته باشد. من از بازی‌های پشت پرده آگاهی داشتم ولی دقیقاً نمی‌دانستم که مخالفان من برای وکالت مجلس چه کسانی هستند. یک روز سهیلی، نخست وزیر پیشین به خانه من آمد و گفت من نبودم که با شما مخالفت می‌کردم. مرکز مخالفت جای دیگر بود. گفتم کجا؟ چرا صریحاً نمی‌گویید درباره؟ گفت بلی، درباره ولی همانطور که مستر ترات به من قول داده بود، مصباح‌زاده وکیل نشد ولی من وکیل شدم. گو اینکه انگلیسیها زورشان نرسید که سردار مجلل را از بم وکیل کنند چون حریفش رفیعی، وکیل دادگستری بود. کنسول انگلیس در کرمان از من پرسید شما رفیعی را می‌شناسید گفتم می‌شناسم. گفت به رفیعی بگوئید از وکالت منصرف شود، برای اینکه کاندیدایی سردار مجلل از طرف دولت انگلستان تأیید شده است. من هرچه کردم رفیعی را پیدا کنم نتوانستم. عجیب آدم زرنگی بود، هرندی یک از تجار معروف کرمان هم هرچه سعی کرد با او تماس بگیرد، نتوانست. رفیعی زمینه محلی بسیار قوی داشت. رفت در بم و همانجا وسط مردم متحصن شد و آنقدر ماند تا اعتبارنامه‌اش را گرفت و بعد خود را نشان داد.

بعدها من از آقای سهیلی پرسیدم شما چطور شاه را منصرف کردید که از مصباح‌زاده پشتیبانی نکند؟ جواب داد من خودم نمی‌خواستم صریحاً به شاه بگویم که انگلیسیها نمی‌خواهند مصباح‌زاده وکیل شود و این کار وسیله فتح‌الله فرود، وکیل معروف تهران به آگاهی تیمسار یزدان پناه رسید و او هم مطلب را به عرض شاه رساند.

دکتر مصباح‌زاده، مدیر کیهان بود و در ادارات و سازمانها خیلی نفوذ داشت. شاید انگلیسیها نمی‌خواستند کسی از بندرعباس وکیل شود. انگلیسیها با بعضیها به دلایلی مخالف بودند. سید مصطفی کاظمی که از کرمان وکیل شد، سابقاً در دوران جنگ بین‌المللی اول با آلمانها همکاری می‌کرد و انگلیسیها نسبت به او مشکوک بودند، همه وکلای مجلس، غیر از توده‌ای‌ها، همینطور بودند. با انگلیسیها و آمریکانیها موافق بودند و با روسها مخالف. در مورد خود من باید بگویم که من به درستی می‌دانستم قضاوت انگلیسیها درباره‌ام چگونه است. وقتی انتخاب شدم، در کنسولگری بندرعباس مستر راجرز تلگرافهای محرمانه‌ای را که بین سفارت در تهران و کنسولگری در کرمان و



بندرعباس رد و بدل شده بود، به من نشان داد در آنجا دیدم ترات گفته که گله‌داری باید از بندرعباس وکیل شود.

یک رقیب دیگر ما، حاج مشیردوانی بود که وکیل دوره سیزدهم و وکیل فرمایشی رضاشاه بود. به من گفتند او رفته بود پیش کنسول در کرمان و گفته بود بگذارید اول من وکیل شوم و بعد از اینکه انتخاب شدم، استعفا خواهم کرد تا گله‌داری جانشین من شود. کنسول انگلیس در کرمان به قول او اعتماد کرده بود و تلگرافی به کنسول بندرعباس فرستاد که مصباح زاده از گود خارج شده و حاج مشیر هم چنین قولی را می‌دهد. جواب این بود که به این قول و قرارها نمی‌شود اعتماد کرد. غرور پیروزی، همه عهد و پیمانها را زیرپا می‌گذارد.

انگلیسیها از من توقع مخصوص نداشتند یک نمونه از خدمات من این که ایل طاهرزائی در بلوچستان و اطراف میناب و جاسک یاغی شده بود. ما در میان آنها نفوذ زیاد داشتیم. من مأمور شدم با آنها صحبت کنم. رئیس ژاندارمری کرمان، سرهنگ توماج آمد بندرعباس. بعد از گفتگوهایی، من از ابراهیم گله‌داری، پدر محمدخان گله‌داری، که از من مسن‌تر بود خواهش کردم در معیت سرهنگ توماج به میناب برود. دیدار سرکردگان یاغی علی جلال، دوست محمد، حسن یارمحمد، و چند تن دیگر از این رهبران، با سرهنگ توماج صورت گرفت و واسطه‌گری گله‌داری تأثیر خود را بخشید، آنان تسلیم شدند و اسلحه خود را تحویل دادند و سرهنگ توماج هم برای خشنودی خاطر آنها، شصت نفر از یاغیان را برای خدمت در ژاندارمری استخدام کرد و به سه تن از سرکردگان درجه استواری ژاندارمری داد و امنیت آن منطقه را به ایل طاهرزائی واگذار کرد.

این یک نمونه بود، نمونه‌های دیگر بسیار است. مثلاً یادم می‌آید که بلوچها در جاسک، زن فراش تلگرافخانه انگلیسیها را که خیلی خوشگل بود دزدیدند. بر سر این دزدی نزدیک بود جنگ راه بیفتد. ژاندارمها آماده شده بودند که حمله را شروع کنند. من به علی جلال نیکخواه، رئیس قبیله طاهرزایی مراجعه کردم و او هم در عرض یک هفته زن فراش را برگرداند.

همانطور که گفتم این درست نیست که انگلیسیها در همه امور ایران دخالت می‌کردند. دخالت آنها محدود بود به منافعشان در نفت و حفظ صیانت هندوستان. به حکم عادت، ایرانی هر اتفاقی که در ایران رخ می‌داد و بسیاری از آنها ناشیگری خود ایرانیها بود، به انگلیسیها نسبت می‌دادند، و البته انگلیسیها هم از این قدرت افسانه‌ای که ایرانیها برای آنها قائل بودند، خشنود بودند.

از جمله کارهایی که من برای حوزه وکالتم کردم این بود که مسئله آدم‌ربانی را در

منطقه حل کردم زیرا دزدی دریایی و آدم ربایی کار مداوم یک ایل خاص بود می آمدند و زنان و دختران و حتی مردها و اطفال میناب را می دزدیدند و در شیخ نشینهای خلیج (فارس) به خصوص در مسقط می فروختند. من دیدم با یاری ژاندارمری که ژنرال شوارتسکف رئیس کلش بود این کار عملی نیست. خود ژنرال با من رفیق بود و ضمناً شاه هم به او گفته بود در هر کاری در منطقه جنوب، با گله داری مشورت کن و البته مساعی من بود که جلوی این کار گرفته شد.

علت دوستی من با شوارتسکف یک ماجرای شنیدنی است. معاون وابسته نظامی آمریکائیاها را در فیروزآباد، تفنگچیهای قشقایی گرفته بودند و برده بودند پیش خسروخان قشقایی، به تصور اینکه او انگلیسی است و برای جاسوسی آمده است. من واسطه شدم و او آزادی شد. این معاون که اگر اشتباه نکنم نامش کندی بود و درجه سروانی داشت از طرف مافوق خود مأموریت داشت به نواحی فارس تا نیریز برود. چون اوضاع آشفته بود و امنیت حسابی وجود نداشت، او و راننده ارمیش را ربوده بودند. من در ملاقات با شوارتسکف به او گفتم کاری کنید که این آدم رباینها خاتمه یابد، و داستان آدم دزدی های علنی بنادر جنوب را گفتم. پرسید شما رئیس و رهبر آنها را می شناسید؟ گفتم: بلی، رهبر آنها مردی است به اسم چراغ مصطفی خان، و ایلی که دختران و زنان و اطفال را می فروشند، رئیسش عبدالحسین خان کامران است. در کوهستانی در اطراف میناب سکنی دارد و راه را بر روی کاروانها می بندد شوارتسکف پرسید واسطه خرید آدمها چه کسی است؟ گفتم: او را هم می شناسم. اسمش شیخ هلال است و او در مسقط و در قریه «ابوبقره» سکنی دارد این شخص زنان و دختران خوشگل را خودش و یارانش نگه می دارند و مردهای جوان را در مقابل یک قبضه تفنگ و یا یک قطار فشنگ معامله می کنند.

شوارتسکف با راهنمایی من، چراغ مصطفی خان را به دام انداخت و انگلیسیها از این خدمت ارزنده او خیلی تشکر کردند.

یکبار عبدالحسین خان کامران، که کارش آدم ربایی و فروش آنها به شیوخ ثروتمند مسقط بود، به میناب و املاک گله داری هم شبیخون زد و عده ای حدود بیست نفر زن و مرد جوان را به اسارت گرفت. سرپرست املاک گله داری در میناب، به جای مراجعه به ژاندارمری و دادخواهی، به علی جلال نیکخواه، رئیس قبیله طاهرزایی که از یاران گله داریها بود، متوسل شد و او هم عده ای را به منطقه فرستاد و آنها با یک شبیخون، جمعی از اقوام و نزدیکان عبدالحسین خان کامران را به اسارت گرفتند. عبدالحسین خان که از ماجرا آگاه شد، به علی جواب داد که کسان گله داری را آزاد کن، من هم اسرای ترا آزاد می کنم و او هم همین کار را کرد. این وضع تا مدتها در جنوب ادامه داشت، تا اینکه

شوارتسکف به یاری انگلیسیها که قایقهای توپدار خودشان را در خلیج آماده ساخته بودند، همه آنها را قلع و قمع کرد. حدود بیست سال پیش، من در دوی بی بودم و در یک رستوران غذا می‌خوردم. کسی زد پشت من. برگشتم دیدم یک عرب پیر است. به فارسی گفت: مرا می‌شناسی؟ نگاه کردم و گفتم: نه. گفت: من چراغ مصطفی خان هستم. اگر می‌بینی به این روز افتاده‌ام برای اینست که پانزده سال در حبس بودم. به او گفتم ببینم. حالا باز هم آدم دزدی می‌کنی؟ سرش را تکان داد و گفت توبه کرده‌ام، دیگر بس است و بعد داستان گرفتاری خود را حکایت کرد که: بعد از آزادی از زندان باز دست برنداشتم و چند زن و دختر زیبا را دست‌چین کردم و داخل زورق انداختم تا آنها را از جاسک به مسقط ببرم. قایقهای توپدار انگلیسیها مرا محاصره کردند، و بعد مرا گرفتند و در بندرعباس تحویل ژاندارمری دادند، آنجا بود که من محکوم شدم که پانزده سال در زندان بمانم.

در دوران جنگ انگلیسیها عده‌ای از ایرانیان را گرفته بودند و در اراک - سلطان آباد - زندانی کرده بودند. در این میان اشخاص نامور بسیار بودند، رجالی مثل دکتر متین‌دفتری، نخست‌وزیر زمان رضاشاه، سرتیپ کویال، اللهیار صالح، حائری زاده، امیرهمایون بوشهری و امثال آنها. گناه این عده که قریب هفتاد نفر بودند این بود که اسمشان در دفترچه رمز یک جاسوس آلمانی به نام «شولتس» پیدا شده بود که ماجرای به دام افتادن او هم شنیدنی است. این عده مدتها در زندان ماندند تا اینکه امیرهمایون سخت بیمار شد و او را به اتفاق سرتیپ کویال به تهران آوردند و در بیمارستان بستری کردند. من بنا به سابقه دوستی، به ملاقات امیر همایون رفتم. امیرهمایون با حال نزار از من خواست که من با مقامات انگلیسی صحبت کنم و از آنها بخواهم تا او را آزاد کنند. فردای آن روز، در میهمانی خصوصی کنسول انگلیس، من با سرریدربولارد دیدار کردم. اولین حرفی که به من زد این بود که: چرا خود دولت ایران پا جلو نمی‌گذارد تا مسئله این زندانیان را با ما مطرح کند؟ و بعد سفیر طوری حرف زد، مثل اینکه احساسش این بود که دولت از حبس بودن این عده خوشحال است. وقتی تقاضایم را تکرار کردم، سفیر گفت این کار بدون موافقت روسها ممکن نیست. آنها متفق ما هستند و قرار ما اینست که در هر تصمیمی با هم اشتراک مساعی داشته باشیم.

یکی از دشمنان سرسخت انگلیسیها کاشانی بود که می‌خواست خون انگلیسیها را در شیشه بکند. او همیشه عقیده داشت که بدبختی ایران و اسلام به دست انگلیسیهاست و عاقبت هم او را گرفتند.

در میهمانی عصرانه‌ای که در مجلس شورای ملی به افتخار چند تن از نمایندگان مجلس ترتیب داده شده بود و سفیر انگلیس هم شرکت داشت... (یکی از نمایندگان) اولین

حرفی که زد این بود که چرا کاشانی را آزاد نمی‌کنید؟ که سفیر گفت: کوشش خواهیم کرد که موافقت روسها را جلب کنم. هرچند زندانیان بعد از مدتی آزاد شدند، اما انگلیسیها خوب می‌دانستند که کاشانی دشمن آنهاست.

از قضا حاج [آیت‌الله] سید ابوالحسن اصفهانی که مرجع شیعیان بود در نجف اقامت داشت، نماینده‌ای به تهران فرستاد و از [آیت‌الله] کاشانی تقاضا کرد که به نجف برود. میجر اسپنسر، سرپرست ایتلیجنس سرویس در تهران از این دعوت اطلاع داشت. او هم نماینده‌ای فرستاد و به کاشانی اطمینان داد که اگر به نجف برود، جانش در امان است، اما [آیت‌الله] کاشانی زیربار نرفت و گفت من از جایم تکان نمی‌خورم [او] آنقدر پافشاری کرد تا مسئله زندانیان خاتمه یافت.

و بالاخره آخرین مطلب اینکه دو آلمانی بودند که به نفع ستون پنجم هیتلر کار می‌کردند. یکی شولتس و دیگری مایر. این دو نفر در دوران سلطنت رضاشاه، در مقام تاجر، در تهران و اصفهان، زندگی می‌کردند، اما در حقیقت جاسوسان شماره یک آلمان بودند. وقتی انگلیسیها از جنوب حمله کردند، این دو نفر ناپدید شدند. انگلیسیها ردپای آنها را گرفتند و فهمیدند هر دوی آنها در ایل قشقایی پنهان شده‌اند. تلاش کردند آنها را تحویل بگیرند، اما ناصرخان و خسروخان زیربار نرفتند. تصادفاً در همین دوران، دو تن از برادران ناصرخان، محمد حسین خان قشقایی و منصورخان قشقایی که مقیم آلمان بودند، در راه بازگشت به ایران، در مصر به دست انگلیسیها افتادند. انگلیسیها هم به ناصرخان و خسروخان پیغام فرستادند که دو جاسوس آلمانی را تحویل دهید تا برادران شما را آزاد کنیم. اول ناصرخان و خسروخان زیربار نرفتند، اما به اصرار مادرشان که [می‌گفت] جان فرزندان من در خطر است، ناچار شولتس و مایر را تحویل مقامات انگلیسی دادند و آنها هم برادران قشقایی را آزاد کردند.